

سوشون

سوشون رمان جاودانه خانم سیمین دانشور اولین بار در سال ۱۳۴۸ منتشر شد و از آن زمان تا کنون بارها و بارها تجدید چاپ شده است. از این رمان دو ترجمه انگلیسی موجود است که یکی در آمریکا و دیگری در انگلستان منتشر شده. از آنجا که ترجمه چاپ آمریکا در دسترس نبود، بحث را به ترجمه چاپ انگلستان محدود می‌کنم.* این ترجمه که با عنوان *A Persian Requiem* (سوگ ایرانی) منتشر شده توسط خانم رکسان زند صورت گرفته است. مترجم در نوشته کوتاهی در آغاز کتاب از کسانی که او را در فهم و ترجمه کتاب یاری داده‌اند تشکر کرده است از جمله این افراد خانم سیمین دانشور است که مترجم او را با این عبارات ستوده است: "کسی که مقام او در قلب ما از مقام هنرمند و انسان شناس فراتر می‌رود و به نوعی خاص از الهام بخشی می‌رسد." از این نوشته دو چیز بر می‌آید: اول این که مترجم که فارسی زبان است برای فهم و ترجمه کتاب از افراد مختلفی کمک گرفته و این البته ضروری و قابل درک است چون فهم عناصر فرهنگی کتاب یک چیز است و ترجمه آنها به زبان و فرهنگی متفاوت چیز دیگر. ثانیاً مترجم به روش مترجمان حرفه‌ای کتاب را ترجمه نکرده بلکه ترجمه برای او کار عشق بوده و مترجم چنان که خود اشاره می‌کند سالهای زیادی به طور پراکنده برسر این ترجمه وقت نهاده است. این نکته بی تردید در کیفیت ترجمه بی تأثیر نبوده است.

در ترجمه **سوشون** دو مشکل عمده وجود دارد: یکی ترجمه اصطلاحات زبانی (idioms) و دیگری ترجمه مفاهیم فرهنگی. در مورد مشکل اول باید گفت که زبان **سوشون** چندان عامیانه و اصطلاحی (idiomatic) نیست. آنجا که راوی داستان توصیف می‌کند، زبان کم و بیش رسمی است. با این حال بخش اعظم داستان نقل قول این و آن است که در اینجا زبان به تناسب افرادی که صحبت می‌کنند لحنی کم و بیش عامیانه و اصطلاحی پیدا می‌کند. برای مثال دو قطعه زیر را در نظر بگیرید:

توصیف راوی: آن روز، روز عقد کنان دختر حاکم بود. نانوایان شور کرده بودند و نان سنگکی پخته بودند که نظیرش را تا آن وقت هیچ کس ندیده بود. مهمانها دسته دسته به اطاق عقد کنان می‌آمدند و نان را تماشای می‌کردند. خانم زهرا و یوسف خان هم نان را از نزدیک دیدند.

نقل قول: یوسف تا چشمش به نان افتاد گفت: "گوساله‌ها، چطور دست میر غضبشان رامی بوسند! چه نعمتی حرام شده و آن هم در چه موقعی..."

* مشخصات ترجمه دیگر **سوشون** از این قرار است:

Savushun: Washington D.C. Mage Publishers, 1990

در نقد این ترجمه، ناصر ایرانی در نشر دانش (شماره اول، ۱۳۶۱، ص ۴۶) می‌نویسد:

"مأسفانه ترجمه‌ای که انتشارات میج از **سوشون** خانم سیمین دانشور عرضه کرده است، لطف اثر را، که آن همه خوانندگان فارسی زبان را مسحور کرده است، به خواننده انگلیسی زبان منتقل نمی‌کند. ملاحظت آمیزترین سخنی که می‌توان درباره این ترجمه گفت این است که قصه **سوشون** را به زبان انگلیسی برگردانده است. ولی قصه هر رمانی، با آن که به نغمه عنصری مهم است، تعیین کننده بزرگی رمان نیست و به تحقیق منشأ جذابیت و سحر آن نیست... در ترجمه انگلیسی **سوشون** هیچ نشانه‌ای از معماری و فضا سازی هنرمندانه متن فارسی آن نیست و به همین دلیل جای تعجب نخواهد بود اگر خوانندگان متن انگلیسی ارزش هنری **سوشون** را در نیابند و جاذبه آن را حس نکنند. بنابراین می‌توان گفت که ناشر با همه حسن نیتی که داشته و وقت و سرمایه‌ای که صرف کرده، حق رمان ارزشمند خانم دانشور را به جان نیاورده و براوست که یا ترجمه حاضر را کاملاً بخشد یا ترجمه دیگری درخور **سوشون** عرضه بدارد."

مشکل دیگر، مشکل ترجمه مفاهیم فرهنگی است. آنچه را که جزئی از فرهنگ ایرانی است و برای ما مفهومی آشناست چگونه می‌توان برای کسی ترجمه کرد که به فرهنگی کاملاً متفاوت تعلق دارد. این نکته قابل ذکر است که مشکل، گاه صرفاً مشکل زبانی است و کار مترجم صرفاً به پیدا کردن معادل مناسب برای کلمه یا عبارت در زبان مقصد خلاصه می‌شود. مثلاً یافتن معادل برای کلمه **هشلهف** در جمله یک مشکل صرفاً زبانی است: "چند تازن و مرد بالباسهای عاریتی قشقای رقص دستمال و چوبی هشلهفی کردند." گاه نیز مشکل، صرفاً یک مشکل فرهنگی است. نویسنده از مفاهیمی صحبت می‌کند که در زبان مقصد آشنا نیست، مثل: "زری اندیشید: همه جمعند. مرهب و شمر و یزید و فرنگی و زینب زیادی و هند جگرخوار و عایشه و این آخری هم فضه." و بالاخره مشکل گاه فرهنگی - زبانی است و آن مشکل ترجمه اصطلاحات و عباراتی که مبتنی بر مفاهیم فرهنگی هستند: مثل "چه نعمتی حرام شده".

مترجمان برای انتقال مفاهیم فرهنگی و زبانی متن مبدأ به ترجمه از دوروش کلی زیر استفاده می‌کنند:

۱- روش معنایی: در این روش مترجم به عمد می‌کوشد ویژگیهای زبانی و فرهنگی متن مبدأ را به رغم غرابت آنها به ترجمه انتقال دهد. غرابتی که بدین ترتیب حاصل می‌شود، بسته به نوع متن و خواننده و مهارت مترجم در آفرینش سبکی متفاوت، ممکن است خواننده را خوش آید یا او را دلزده کند. از این گذشته برای روشن کردن مفاهیم ناآشنای فرهنگی مترجم به توضیح و پانویس متوسل می‌شود که این در نظر برخی تا حدی از جاذبه ترجمه می‌کاهد. در این روش، مترجم گاه واژه‌ای را از فرهنگ مبدأ به عاریت می‌گیرد و عیناً در ترجمه به کار می‌برد. و گاه نیز متوسل به گرته برداری می‌شود که خود نوعی وام‌گیری فرهنگی است. در گرته برداری مترجم به جای آنکه عین کلمه را به عاریت بگیرد، آن را تحت‌اللفظی ترجمه می‌کند. این ترجمه هر چند از نظر دستوری غلط نیست، از نظر معنایی برای خواننده ترجمه چندان مفهوم یا آشنا نخواهد بود.

۲- روش ارتباطی: در این روش برخلاف روش فوق مترجم می‌کوشد ویژگیهای زبانی و فرهنگی متن مبدأ را از ترجمه بزداید تا ترجمه چنان به نظر برسد که گویی به فرهنگ مقصد تعلق دارد و دراصل به زبان مادری خواننده نوشته شده است. در این روش مترجم کلمات، اصطلاحات، ضرب‌المثل‌ها و کلیشه‌هایی را که ترجمه تحت‌اللفظی آنها برای خواننده مفهوم نیست، با کلمات و اصطلاحات متداول در فرهنگ مقصد که کم و بیش همان معنی را دارند عوض می‌کند.

در ترجمه متون ادبی مترجمان معمولاً دو روش معنایی و ارتباطی را به گونه‌ای افراطی به کار نمی‌برند بلکه به یکی از این دو روش تمایل نشان می‌دهند به طوری که می‌توان گفت روش غالب در ترجمه‌ای، روش معنایی یا ارتباطی است. بسته به این که تمایل مترجم به استفاده از روش معنایی یا ارتباطی باشد، مترجم مفاهیم فرهنگی را با استفاده از تکنیکهای وام‌گیری و گرته برداری یا جایگزینی ترجمه می‌کند.

در ترجمه **سووشون** مترجم تمایلی محسوس به روش ارتباطی نشان داده، بدین ترتیب که کوشیده زبان متن برای خواننده انگلیسی زبان تا حدی آشنا و فاقد غرابت‌های خاص زبانی و فرهنگی متن اصلی باشد. به این منظور مترجم از وام‌گیری و گرته برداری پرهیز کرده و کلمات و عبارات نامأنوس فرهنگی را با کلمات و عبارات مأنوس عوض کرده است. کاربرد روش ارتباطی بمراتب دشوارتر از روش معنایی است چون در روش ارتباطی کار مترجم ترجمه لغوی نیست بلکه باید برای اصطلاحات زبانی و مفاهیم فرهنگی در زبان مقصد معادل پیدا کند و لازمه توفیق در این کار این است که مترجم زبان و فرهنگ مقصد را به خوبی بشناسد. بدیهی است مترجمی که زبان مقصد زبان مادری‌اش نیست، نمی‌تواند از این روش چنان که باید استفاده کند و برای اصطلاحات زبانی و مفاهیم فرهنگی متن، معادل‌هایی پیدا کند که اهل زبان در موقعیتهای مشابه به کار می‌برند. نتیجه آن می‌شود که زبان

ترجمه در مقایسه با زبان متن اصلی کمتر عامیانه و اصطلاحی و دقیق می‌شود. از نظر فرهنگی نیز مترجم که جامعه فرهنگی متن را از تن آن بیرون آورده نمی‌تواند جامعه فرهنگی دیگری را بر آن بیوشاند که برازنده‌اش باشد. مترجمی که رمانی مثل *سوشون* را به زبانی که زبان مادری او نیست ترجمه می‌کند باید این نقص بنیادی خود را بشناسد و اگر ترجمه رمانی مثل *سوشون* با مشارکت یک نفر خبره زبان صورت نگیرد، هر گونه توفیق در ترجمه این رمان به روش ارتباطی، توفیقی نسبی است.

مترجم روش جایگزینی را در ترجمه عنوان رمان نیز به کار برده که این شاید به پیشنهاد یا اصرار ناشر بوده است. درست است که در زبان انگلیسی برای *سوشون* نمی‌توان معادلی پیدا کرد که تمام بار فرهنگی آن را منتقل کند ولی حتی در چارچوب روش ارتباطی شاید اساساً نیازی به جایگزین کردن عنوان رمان با عبارتی خنثی از نظر فرهنگی نباشد. به گمان من کلمه خوش آوای *سوشون* (و یابه تعبیر خانم دانشور *سوشون* (savoshun)) برای خواننده انگلیسی زبان جذبه آوایی و فرهنگی خاصی دارد و تعویض آن با عبارتی که فقط وجهی از معنی را می‌رساند، نوعی فرهنگ زدایی یا ساده کردن بی دلیل آن است.

برای آن که خوانندگان خود بتوانند در مورد توفیق مترجم در ترجمه *سوشون* قضاوت کنند، بخشی از فصل اول این رمان را به همراه ترجمه آن می‌آوریم. اما قبل از آن ببینیم در ترجمه همین بخش کوتاه از رمان، مترجم با استفاده از تکنیک جایگزینی در چارچوب روش ارتباطی خود، چگونه موارد خاص زبانی و فرهنگی متن را به ترجمه انتقال داده است:

۱- نان سنگک (sangak loaf). واژه فرهنگی سنگک در ترجمه حفظ شده چون حفظ آن خللی در درک معنی ایجاد نمی‌کند و خواننده می‌داند که مقصود نوعی نان است.

۲- گوساله‌ها، چطور دست میر غضبشان را می‌بوسند! چه نعمتی حرام شده و آنهم در چه موقعی...
Those fools! Licking the boots that kick them! And to waste so much at a time like this...

در ترجمه دو جمله فوق، مترجم کلمات گوساله‌ها، میر غضب و نعمت را حذف کرده و مفهوم دو جمله را با عباراتی دیگر بیان کرده است.

۳- ترا خدایک امشب بگذار ته دلم از حرفهای نلرزد.

For God's sake, don't talk like that, not tonight.

"لرزیدن دل" یک اصطلاح یا مفهوم صرفاً زبانی است و نه فرهنگی. این اصطلاح در ترجمه ساده شده و به عبارت دیگر بیان خاص نویسنده در ترجمه به بیانی عام تبدیل شده.

۴- بالبهایی که انگار هم سجاغ داشت و هم دالبر

his full, well-defined lips

۵- دندانهایی که... حالا دیگر از دود قلیان سیاه شده بود.

teeth which... were now yellow from pipe- smoking.

۶- سینی‌های اسفند با گل و بته نقش لیلی و مجنون

trays of wild rue arranged in flowery patterns and pairs of vers.

۷- چانه‌اش (چانه‌نان) را به چه بزرگی برداشته‌اند؟ (این جمله در ترجمه حذف شده است).

۸- نان خریدن از دکانهای نانوايي کار رستم دستان بود.

getting bread from bakery is a major feat.

۹- چطور به آنها که حرفهای یوسف را شنیده‌اند التماس کنم که شتر دیدی ندیدی

how on earth do I cover up for what Yusef has just said?

۱۰- مامانم می‌گوید لطفاً گوشواره‌هایتان را بدهید. یک امشب به گوش عروس می‌کنند و فردا صبح زود می‌فرستند درخانه تان

“Mother says would you please lend her your earrings.” Gilan Taj asked Zari, “She wants the bride to wear them just for tonight. They’ll be returned to you first thing tomorrow morning.”

۱۱- این رونمای شب عروسیم... است.

Those were a wedding present.

۱۲- عرق ریخته بود و در آن شلوغی و هیاهو، جلو چشم زنها دنبال سوراخهای گوش عروس گشته بود و زنه‌های لوده شهر بهانه خوبی برای مثل سوراخ گوش و خانه پدری یافته بودند. (جمله‌ای که زیر آن خط کشیده شده در ترجمه حذف شده است)

۱۳- می‌دانست اگر می‌شد پشت گوشش را ببیند روی گوشواره‌ها را هم خواهد دید.

In her heart she knew that the likelihood of ever seeing those earrings again was very remote indeed.

۱۴- عزت الدوله روی سرش (سر عروس) قند سایید.

Ezzat-ud-Dowleh rubbed the sugar cones together over her head to ensure sweetness in the marriage.

۱۵- زری اندیشید: “همه جمعند. مرهب و شمر و یزید و فرنگی و زینب زیادی و هند جگرخوار و عایشه و این آخری هم فزه.”

“All the villains of the Ta’zieh are here,” Zari mused to herself. “Marhab, Shemr, and Yazid, the farangi, the unwanted Zeynab, the rapacious Hend, Aysheh, and last but not least Fezza!”

در انتقال مفاهیم فرهنگی به روش ارتباطی، مترجم نه تنها کلمات و عباراتی را حذف می‌کند بلکه کلمات و عباراتی نیز به متن می‌افزاید، نظیر جملات ۱۴ و ۱۵. و این هم ترجمه بخشی از فصل اول رمان و اصل آن:

آن روز روز عقد کنان دختر حاکم بود. نانوایا با هم شور کرده بودند، و نان سنگکی پخته بودند که نظیرش را تا آن وقت هیچکس ندیده بود. مهمانها دسته دسته به اطاق عقدکنان می‌آمدند و نان را تماشا می‌کردند. خانم زهرا و یوسف خان هم نان را از نزدیک دیدند. یوسف تا چشمش به نان افتاد گفت «گوساله‌ها، چطور دست میر- غضبشان را می‌بوسند! چه نعمتی حرام شده و آن هم در چه موقعی...» مهمانهایی که نزدیک زن و شوهر بودند و شنیدند یوسف چه گفت اول از کنارشان عقب نشستند و بعد از اطاق عقدکنان بیرون رفتند. زری تحسینش را فرو خورد، دست یوسف را گرفت و با چشمهایش التماس کرد و گفت: «ترا خدا یک امشب بگذار ته دلم از حرفهایت نلرزد.» و یوسف به روی زنی خندید. همیشه سعی می‌کرد به روی زنی بخندد. با لبهایی که انگار هم سجاغ داشت و هم دالبر، و دندانهایی که روزی روزگاری از سفیدی برق می‌زد و حالا دیگر از دود قلیان سیاه شده بود. یوسف رفت و زری همانطور ایستاده بود و به نان نگاه می‌کرد. خم شد و سفره قلمکار را کنار زد. دو تالنگه در را

بهم چسبانده بودند. دور تا دور سفره سینه‌های اسفند با گل و بته و نقش لیلی و مجنون قرار داشت و در وسط نان برشته به رنگ گل. خط روی نان با خشخاش پر شده بود: «تقدیمی صنف نانوا به حکمران عدالت گستر.» با زعفران و سیاهدانه نقطه گذاری کرده بودند و دور تا دور نان نوشته بود: «مبارک باد» زری می‌اندیشید: «در چه تنوری آن را پخته‌اند؟ چانه‌اش را به چه بزرگی برداشته‌اند؟ چقدر آرد خالص مصرف کرده‌اند؟ و آن هم به قول یوسف در چه موقعی؟ درموقعی که می‌شد با همین یک نان یک خانوار را یک شب سیر کرد. درموقعی که نان خریدن از دکانهای نانوایی کار رستم دستان بود. در شهر همین اخیراً چو افتاده بود که حاکم برای زهر چشم گرفتن از صف نانوا، می‌خواست است یک شاطر را در تنور نانوایی بیندازد چون هرکس نان آن نانوایی را خورده، از درد دل مثل مار سرکوفته به پیچ و تاب افتاده - مثل وبا زده‌ها عق زده، می‌گفتند نانش از بس تلخه قاطی داشته رنگ مرکب سیاه بوده. اما باز به قول یوسف تقصیر نانواها چه بود؟ آذوقه شهر را از گندم تا پیاز قشون اجنبی خریده بود و حالا... چطور به آنها که حرفهای یوسف را شنیده‌اند التماس کنم که شتر دیدی ندیدی...»

درنخ این خیالها بود که صدایی گفت: «سلام» از نان به خانم حکیم نگاه کرد که با «سر جنت زینگر» کنارش ایستادند. به هر دو دست داد. هر دو فارسی می‌دانستند اما شکسته بسته. خانم حکیم پرسید: «حال دو قلوها چطور می‌باشد؟» و به سر جنت زینگر توضیح داد که: «هر سه بچه از دست من می‌باشد.» و سر جنت زینگر گفت: «شک نمی‌داشتم» و از زری پرسید: «پستانک بچه هنوز می‌باشد؟» و از بس می‌باشد، می‌باشد، کرد خودش خسته شد و به انگلیسی توضیحاتی داد که زری از حواسپرتی نفهمید. هر چند در مدرسه انگلیسیها درس خوانده بود و پدر مرحومش بهترین معلم انگلیسی در شهر شمرده می‌شد.

زری شنیده بود اما تا با چشمهای خودش نمی‌دید باور نمی‌کرد. سر جنت زینگر فعلی کسی جز «مستر زینگر» سابق، مأمور فروش چرخ خیاطی سینگر نبود. اقل کم هفده سال می‌شد که به شیراز آمده بود و هنوز فارسی درستی نمی‌دانست. هر کس چرخ خیاطی سینگر می‌خرید خود مستر زینگر با آن قد و بالای غول آسا، مفت و مجانی ده جلسه درس خیاطی به او می‌داد. با آن هیکل چاق و چله پشت چرخ خیاطی می‌نشست و گلدوزی و شبکه و چین دو قلو یاد دخترهای مردم می‌داد. تعجب بود که خودش خنده‌اش نمی‌گرفت. اما دخترهای مردم خوب یاد می‌گرفتند. زری هم یاد گرفت. جنگ که شد زری شنید که مستر زینگر یک شبه لباس افسری پوشیده، براق و ستاره زده، و حالا می‌دید و این لباس واقعاً به او می‌آمد.

اندیشید خیلی طاقت می‌خواهد که آدم هفده سال به دروغ زندگی کند. کارش دروغی، لباسش دروغی و سرتاپایش دروغ باشد. و درکار دروغی خود چقدر هم مهارت داشت. با چه کلکی مادر زری را واداشت چرخ خیاطی بخرد. مادر زری غیر از مستمری شوهر از مال دنیا نصیبی نداشت. مستر زینگر به او گفته بود که اگر دختری چرخ خیاطی سینگر تهیه داشته باشد، دیگر به هیچ چیز احتیاج ندارد. گفته بود حتی مالک چرخ سینگر می‌تواند نان خودش را از همین چرخ خیاطی در بیاورد. گفته بود همه اعیان و اشراف شهر یکی یک چرخ خیاطی سینگر برای جهیزه دخترانشان خریده‌اند و دفترچه‌ای به مادر زری نشان داده بود که اسم و رسم همه آدمهای اسم و رسم دار شهر در آن نوشته شده بود.

سه تا افسر اسکاتلندی که تیان چین دار و جوراب ساقه بلند زنانه پا کرده بودند، به آنها پیوستند. بعد «مک ماهون» آمد که با یوسف دوست بود و زری بارها دیده بودش. مک ماهون خبرنگار جنگی بود و دوربین عکاسی داشت و از زری خواست که درباره بساط عقد برایش توضیح بدهد و زری درباره همه چیز داد سخن داد. درباره گلدان و شمعدان و آینه نقره - شال و انگشتر که در بقچه ترمه پیچیده بودند، نان و پنیر و سبزی و اسفند... دوتا کله قند عظیم که در کارخانه قند مرودشت خاص جشن عقد دختر حاکم ریخته بودند و در دو طرف سفره عقد قرار

داشت. برتن یک کله قند لباس عروس و برتن کله قند دیگر لباس دامادی پوشانده بودند و کلاه سیلندر سرداماد کله قندی گذاشته بودند. یک کالسکهٔ بچه گوشهٔ اطاق بود و داخل کالسکه با متن ساتن صورتی، انباشته از نقل و سکه بود. سوزنی ترمه روی زین اسب را کنار زد و گفت: «عروس روی زین اسب می‌نشیند تا همیشه بر سر شوهرش سوار باشد.» همه زدند زیر خنده و مک ماهون ایرلندی تریک تریک عکس برداشت.

چشم زری افتاد به دختر کوچک حاکم، گیلان تاج، که به او اشاره می‌کرد. از شنوندگانش عذر خواست و به طرف دختر حاکم رفت. دختری بود با چشمهایی به رنگ عسل و موهای صاف و خرمایی که تا سر شانه ریخته بود. جوراب ساقه کوتاه پاداشت و دامنش تا بالای زانو می‌رسید. زری اندیشید: «باید همسن خسرو من باشد. ده یازده سالش نباید بیشتر باشد...» گیلان تاج گفت: «مامانم می‌گوید لطفاً گوشواره‌هایتان را بدهید. یک امشب به گوش عروس می‌کنند و فردا صبح زود می‌فرستند در خانه‌تان... تقصیر خانم عزت الدوله است که یک کلاف ابریشم سبز آورده و به گردن عروس انداخته. می‌گوید سبز بخت می‌شود. اما دیگر هیچ چیز سبزی که بهش بخورد در سرتاپای خواهرم نیست.» عین شاگرد مدرسه‌ها درس جواب می‌داد. زری ماتش برده بود. از کجا گوشوارهٔ زمرد او را دیده‌اند و برایش خط و نشان کشیده‌اند؟ در آن شلوغی کی به فکر این تناسبات برای عروس افتاده؟ لابد این دسته گل را همان عزت الدوله به آب داده. با آن چشمهای لوچش حساب‌دار و ندار همهٔ اهل شهر را دارد. گفت و صدایش می‌لرزید: «این رونمای شب عروسم... یادگاری مادر آقااست...» به فکر آن شب در حجله خانه افتاد که یوسف گوشواره‌ها را به دست خودش به گوش او کرده بود. عرق ریخته بود و آن شلوغی و هیاهو، جلو چشم زنها دنبال سوراخهای گوش عروس گشته بود و زنه‌های لودهٔ شهر بهانهٔ خوبی برای مثل سوراخ گوش و خانهٔ پدری یافته بودند. گیلان تاج بیحوصله گفت: «دارند مبارک باد می‌زنند. زود باشید. فردا صبح...» زری دست کرد و گوشواره‌ها را درآورد. گفت: «خیلی احتیاط کنید. آویزه‌هایش نیفتند.» هرچند می‌دانست اگر می‌شد پشت گوشش را ببیند روی گوشواره‌ها را هم خواهد دید. اما می‌توانست ندهد؟

عروس به اطاق عقد کنان آمد و عزت الدوله زیر بغلش را گرفته بود. بله، هرچاکمی که به شهر می‌آمد او فوری مشیر و مشار خانواده‌اش می‌شد. پنج تا دختر کوچولو با لباسهای یف پفی شبیه فرشته‌ها که هر کدام یک دسته گل دستشان بود و پنج تا پسر کوچولو با کت شلوار و کراوات دنبال عروس می‌آمدند، اطاق پر بود. خانمها دست زدند. افسرهای خارجی هنوز در اطاق بودند آنها هم دست زدند. همهٔ تشریفات برای آنها بود اما برای زری مثل دسته تعزیه... مبارک باد می‌زدند. عروس روی زین اسب جلو آینه نشست و عزت الدوله روی سرش قند سایید. زنی با سوزن و نخ قرمز زبان یاران داماد را دوخت و افسرهای خارجی کرکر خندیدند. دود سیاهی با یک منقل آتش که دود اسفند از آن بلند بود عین جن بوداده به اطاق آمد. اما در اطاق جای سوزن انداز نبود. زری اندیشید: «همه جمعند. مرهب و شمر و یزید و فرنگی و زینب زیادی و هند جگرخوار و عایشه و این آخری هم فزه.» و ناگهان بصرافت افتاد: «من هم که حرفهای یوسف رامی‌زنم...»

طاق شلوغ و گرم و پر از بوی اسفند و گل‌های مریم و میخک و گلایول بود که در گلدانهای بزرگ نقره در گوشه و کنارها از میان دامنهای خانمها پیدا بود. گلها را از باغ خلیلی آورده بودند، زری نفهمید کی عروس بله گفت. گیلان تاج دست گذاشت روی بازویش و آهسته گفت: «مامانم تشکر کردند. بهش خوب...» باقی حرفش در صدای هل‌هل و فریاد گوشخراش موسیقی نظامی که دنبال مبارک باد را گرفته بود گم شد. انگار بر طبل جنگ می‌کوفتند. فردوس زن قاپوچی عزت الدوله تو آمد و راه باز کرد و خودش را به خانم رساند و کیف خانم را داد دستش و عزت الدوله در کیف را گشود و یک کیسهٔ پر از نقل و سکهٔ سفید در آورد و روی سر عروس ریخت و برای آنکه افسرهای خارجی خم نشوند به دست خودش یکی یک سکهٔ طلا کف دست یک یک آنها و خانم

حکیم گذاشت. زری حمیدخان را تا آن وقت در اطاق عقد کنان ندیده بود اما حرف که زد دیدش. خطاب به افسرهای خارجی گفت: «دست مامان جونم خوب است برای مایه کیسه...» و رو به زری گفت: «خانم زهرا خواهش می‌کنم برایشان ترجمه بفرمایید.» خواستگار سابقش! اندیشید: «کورخوانده‌ای، همینکه معلم تاریخ به اسم تماشای خانه عتیقه همه دختر مدرسه‌های کلاس نهم را به خانه تو کشانید و تو دخترهای مردم را با چشمهای هیبت و ارسی کردی و به ما حمام و زورخانه‌تان را نشان دادی و هی گفتی جدم کلانتر بزرگ تالار آینه را ساخته... لطفعلی خان روی آینه را نقاشی کرده... برای هفت پشتم کافی بود و کافی هست... بعد هم مادرت به چه پر رویی روز حمام ما به حمام شاپوری آمد و خودش را به نمره ما تحمیل کرد تا بدن لخت مرا با چشمهای لوچش بد و خوب بکند. اقبالم بلند بود که یوسف همان وقت از من خواستگاری کرده بود و گر نه احتمال داشت مادر و برادرم گول زندگی گل و گشادت را بخورند.»

It was the wedding day of the Governor's daughter. The Shirazi bakers had got together to bake an impressive sangak loaf, the likes of which had never been seen before.

Groups of guests filed into the marriage room just to admire the bread. Zari Khanom and Yusef Khan also managed to see it close up. The minute Yusef set eyes on it, he blurted out loud: "Those fools! Licking the boots that kick them! And to waste so much at a time like this . . ."

The guests nearby who overheard Yusef first edged away and then left the room. Zari, suppressing her admiration, caught Yusef's hand and implored him, "For God's sake, Yusef, don't talk like that, not tonight."

Yusef laughed at his wife. He always tried to laugh her off. His full, well-defined lips parted to reveal teeth which had once sparkled, but were now yellow from pipe-smoking. Then he left, but Zari stayed behind to gaze at the bread. Bending over, she lifted the hand-printed calico tablecloth to reveal an improvised table made of two old doors. All around the table were trays of wild rue arranged in flowery patterns and pairs of lovers. And in the centre was the bread, baked the colour of burnished copper. A poppy-seed inscription read: "Presented by the Bakers' Guild to our honourable Governor" with "congratulations" written all around the edge.

"Where on earth did they find an oven big enough to bake it?" Zari wondered silently. "How much flour did it take? Yusef's right—what a time for all this! A time when a loaf like that would make supper for a whole family, when getting bread from the bakery is a major feat. Only recently there was a rumour in town that the Governor had threatened to throw a baker into his own oven as an example to others because everyone who had eaten his bread had come down with stomach cramps and vomiting. They said the bread was black as ink from all the dirt and scraps mixed in it. But then, as Yusef says, how can you blame the bakers? All the town's provisions—from wheat to onions—have been bought up by

the occupying army. And now . . . how on earth do I cover up for what Yusef has just said?"

Suddenly a voice broke into her thoughts.

"Salaam."

She looked up and saw the English missionary doctor, Khanom Hakim, standing in front of her with Captain Singer. They shook hands with her. Both spoke only broken Persian.

"How are being the twins?" Khanom Hakim asked, adding to Captain Singer in the same clumsy language, "All of her three children being delivered by me."

"I did not doubt it," replied Captain Singer.

Turning back to Zari, she asked, "The babies' dummy still being used?" Struggling through a few more sentences in Persian, she finally tired of it and carried on in English. But Zari was too distracted to understand, even though she had studied at the English school and her late father was considered the best English teacher in town.

It was really Singer who captured her attention, and although Zari had heard about his transformation, she refused to believe it until she saw him with her own eyes. The present Captain Singer was none other than Mr Singer, the sewing machine salesman who had come to Shiraz seventeen years ago, and who treated anyone buying his sewing machines to ten free sewing lessons delivered by himself in his barely understandable Persian. He would squeeze his enormous bulk behind the sewing machine and teach the girls of Shiraz embroidery, lattice-work and pleating. It was a wonder he didn't laugh at the ridiculous figure he cut. But the girls, including Zari, learned well.

Zari had been told that overnight, as soon as war broke out, Mr Singer had donned a military uniform, complete with badges of rank. Now she could see that it really suited him. It must have taken a lot, she thought, to live as an impostor for seventeen years. To have a fake job, fake clothes—to be a fraud in every respect. But what an expert he had been! How cunningly he had persuaded Zari's mother to buy a sewing machine—Zari's mother, whose sole fortune was her husband's modest pension. Mr Singer had told her that all a young woman needed for her dowry was a Singer sewing machine. He had claimed that the owner of a sewing machine could always earn her own living, and had said that all the leading families in town had bought one from him for their daughters' dowry; as proof, he had produced a notebook containing a list of his influential customers.

At this moment, three Scottish officers, wearing kilts and what seemed like women's knee-length socks, broke Zari's train of thoughts as they came forward to join them. Behind them came

McMahon, the Irishman, who was Yusef's friend. McMahon was a war correspondent and always carried a camera. He greeted Zari and asked her to tell him all about the wedding ceremony. Willingly she described all the details of the vase, the candlesticks, the silver mirror, and the reasons for the shawl, the ring wrapped in silk brocade and the symbolic meaning of the bread and cheese, the herbs and the wild rue.

Two large sugar cones, made at the Marvdasht Sugar Refinery especially for the wedding, were placed one at either end of the ceremonial table. One cone was decorated as a bride and the other as a groom, complete with top hat. In one corner of the room stood a baby's pram lined in pink satin and piled high with coins and sugar-plums. Zari pulled back the silk brocade cloth covering the traditional saddle and explained to McMahon, "The bride sits on this so she can dominate her husband forever."

A few people around them chuckled loudly and McMahon clicked away busily with his camera.

Just then, Zari's glance fell on Gilan Taj, the Governor's younger daughter, who seemed to be beckoning to her. She excused herself and went over to the young girl. Gilan Taj was no more than ten or eleven, the same age as Zari's own son, with honey-coloured eyes and sleek, brown shoulder-length hair. She was wearing ankle socks and a short skirt.

"Mother says would you please lend her your earrings," Gilan Taj asked Zari. "She wants the bride to wear them just for tonight. They'll be returned to you first thing tomorrow morning. It's Khanom Ezzat-ud-Dowleh's fault for bringing a length of green silk for the bride to put around her shoulders. She says it will bring good luck, but my sister isn't wearing anything green to match it." The young girl could have been repeating a lesson by heart.

Zari was dumb-struck. When had they spotted her emerald earrings, let alone made plans for getting their clutches on them? In all the bustle, who could have spared the time to fuss over such minor details of the bride's dress? She said to herself, "I bet it was that woman Ezzat-ud-Dowleh's doing. Those beady eyes of hers constantly keep track of what everyone has." Aloud she replied nervously, "Those were a wedding present—a special gift from Yusef's poor mother."

Her mind flashed back to that night in the bridal chamber when Yusef had put the earrings on her himself. He was sweating profusely, and in all the hustle and bustle he had groped nervously under the women's scrutiny to find the small holes in her earlobes.

"They're playing the wedding tune," Gilan Taj prompted. "Please hurry. Tomorrow morning then . . ."

Zari took off the earrings.

"Be very careful," she warned, "make sure the drops don't come off." In her heart she knew that the likelihood of ever seeing those earrings again was very remote indeed. Yet how could she refuse?

At this point the bride entered on Ezzat-ud-Dowleh's arm. "Yes," thought Zari, "that woman is never slow to become confidante and busybody to every new governor of the town." The bride was followed by five little girls each carrying a posy of flowers and wearing frilly dresses, and five boys in suits and ties. The room was now full, and the ladies started to clap. The British officers who were still there quickly followed suit. Clearly all the pomp and formality was for their benefit, but to Zari the wedding march seemed more like a mournful procession out of a Tazieh passion play.

The bride sat on the saddle in front of the silver mirror and Ezzat-ud-Dowleh rubbed the sugar cones together over her head to ensure sweetness in the marriage. Then a woman holding a needle and red thread pretended to sew up the tongues of the groom's relatives. This raised a loud guffaw from the British officers. Next, a black nursemaid carrying a brazier of smoking incense suddenly appeared out of nowhere like a genie.

"All the villains of the Ta'zieh are here," Zari mused to herself. "Marhab, Shemr and Yazid, the farangi, the unwanted Zeynab, the rapacious Hend, Aysheh, and last but not least Fezza!" And for an instant it occurred to her that she was thinking just like Yusef.

The crowded room was noisy and stifling. The smell of incense mixed with the strong scent of tuberose, carnations and gladioli which were displayed in large silver vases around the room but glimpsed only from time to time between the whirl of the ladies' dresses.

Zari missed the moment when the bride gave her consent. Suddenly she felt a hand on her arm.

"Mother is very grateful," whispered Gilan Taj; "they really suit her . . ."

The rest of her sentence was drowned in the commotion and blare of military music which followed the wedding tune. A booming which pulsated like the beating of battle drums . . .

Now it was Ferdows, the wife of Ezzat-ud-Dowleh's manservant, who came in, threading her way past the guests to give her mistress her handbag. Ezzat-ud-Dowleh took out a pouch full of sugar-plums and coins which she showered over the bride's head. To save the foreign officers the trouble of scrambling for a coin, she handed one to each of them and one to Khanom Hakim. Until that moment Zari had not seen Ezzat-ud-Dowleh's son, Hamid Khan, in the wedding room, but she noticed him now speaking to the British officers.

"My dear mother has the Midas touch!" she heard him saying. Turning to her abruptly, he said, "Zari Khanom, please translate for them."

Zari ignored him.

"Not on your life!" she retorted silently. "My former suitor! I had more than enough of you and your ways that time when our history teacher took us sixteen-year-old girls to your home on the pretext of visiting an eighteenth-century house. You looked us over with your lecherous eyes, supposedly showing us the baths and the Zurkhaneh, boasting that your ancestor, the famous Sheriff, built the hall of mirrors and that Lutf-Ali Khan had done the painting on the mirrors. And then your mother had the nerve to come to the Shapuri public baths on our usual bath-day and barge her way into our cubicle just so she could size up my naked body. It was lucky Yusef had already asked for my hand, otherwise my mother and brother might well have been taken in by your extravagant life-style."